

## بستنی شکلاتی

### علیرضا محمودی ایرانمهر



پدرم تا هشتاد سالگی که دکترها می‌خواستند به خاطر مرض قند پای چپاش را قطع کنند، هرگز خیانتی نکرده بود. فقط بیست و سه سالش بود که با پس‌انداز حاصل از سال‌ها ریاضت مادرش، از دانشگاه لایپزیک لیسانس فلسفه گرفت. پسر ایرانی لاغری با سبیل نازک که شناخت‌شناسی کانتی را بهتر از جملات ساده‌ای می‌دانست که می‌توانست به دختران آلمانی بگوید... دخترانی که چشمان‌شان به رنگ آسمان سحرگاه ساحل بوئنس‌آیرس است! این موضوع را درباره‌ی رنگ چشم دختران آلمانی خودش به مادرم گفته بود. پدرم فقط یک هفته در بوئنس‌آیرس زندگی کرده است.

وقتی از طرف یک بانک سوئیسی که مدتی کارمندشان بود، برای رسیدگی امور شعبه آمریکای جنوبی می‌رود، درست پانزده سال پیش از آن که من به دنیا بیایم. گاهی فکر می‌کنم چه حسرتی باعث می‌شده پدرم در سپیده‌دم‌های بوئینس آیرس، وقتی از پنجره هتل‌اش به دگرگونی رنگ آسمان نگاه می‌کرده است، یاد رنگ چشم دختران آلمانی بیفتند؟ چه خاطرات یا ناکامی‌هایی از لایپزیک دارد که سال‌ها بعد در نیم کره جنوبی و امیدارزش به رنگ سحرگاهی آسمان خیره شود؟ یا شاید خاطراتی از ژنو و پاریس که سال‌هایی را در آنجا ریاضی و مدیریت خوانده بود و کار می‌کرد. مادرم می‌گفت پدر فقط دو بار عاشق شده است، نخست در بعد از ظهری تابستانی، توی قنادی ارمنی سر پل تجریش که مادرم در حال خوردن بستنی پشم‌لبا بوده است، درست سه روز بعد از آن که پدر با لیسانس فلسفه به تهران برگشته بود و یک ماه بعد با مادرم ازدواج کرد. دومین باری که پدر عاشق می‌شود هفده سال بعد، زمانی بود که من دو سال داشتم. پدر برای مأموریتی از طرف وزارت دارایی به شیراز می‌رود. قرار بوده چهل و پنج روز آنجا بمانند، اما بعد از دو هفته با رنگی پریده به تهران برمی‌گردد و سه روز از خانه بیرون نمی‌رود. پیش از ظهر روز سوم خدمتکاران توی آشپزخانه مشغول صاف‌کردن برنج بودند که پدرم می‌آید، مادرم را به اتاق خودش می‌برد و با چشمانی که نور ساعت یازده در آن می‌لرزیده، می‌گوید:

- من هیچ وقت به تو خیانت نکردم!

پدرم اعتراف می‌کند در شیراز دختری را دیده که با اولین نگاهش احساس کرده از پرتگاهی سقوط کرده است.

دخترک فقط بیست و یک سال داشته و انگشت‌هایش با جوهر استامپ آبی شده بودند... منشی همان دفتری که پدرم باید چهل و پنج روز در آن کار می‌کرده است. او دو هفته تاب می‌آورد و بعد از ترس توفانی که در خود می‌دیده، همه چیز را رها می‌کند و به تهران برمی‌گردد.

آن بعد از ظهر غم‌انگیز و مرطوب، در بیمارستانی که از پنجره‌هایش بازتاب آسمان نقره‌ای بر سطح لرزان دریاچه ژنو دیده می‌شد، وقتی دکتر گفت احتمالاً پای چپ پدرم را قطع خواهند کرد، می‌دانستم او هرگز به خانواده‌اش خیانت نکرده است. مادرم کنار تخت نشسته بود و به دست‌های بزرگ او خیره نگاه می‌کرد. مادرم از شش سال پیش که سخته کرد، حتا یک کلمه حرف نزده بود. با دکتر به اتاق‌اش رفتیم و با انگلیسی ناقصی که به سختی می‌توانستم کلمات آن را بیابم، پرسیدم بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم چیست؟ مجموعه‌ای از بیماری‌ها، بدن هشتاد ساله پدرم را در بر گرفته بودند که مرض‌قند حادترین‌شان بود. بریدن پای چپ می‌توانست عمرش را طولانی‌تر کند و جلوی پوسیدگی و متلاشی شدن بافت‌های بدن را که احتمالاً از نوک انگشتان پا شروع می‌شد و به تدریج تمام اندام‌ها را نابود می‌کرد، بگیرد. گوشت‌هایی که ورقه ورقه از هم می‌شکافتند و فرو می‌ریزند. دکتر گفت شانس کمی داریم که فرایند اضمحلال به تأخیر بیافتد. اما این شانس بزرگ به سراغ مان آمد! حال پدرم موقتاً رو به بهبود گذاشت و تصمیم گرفتم بعد از بیست هفت سال که پدر و مادر ساکن ژنو بودند، آن‌ها را مدتی به تهران بیاورم.

پدرم از لمیدن روی میله‌های راحتی اتاق پذیرایی نفرت داشت. تمام بیست و یک روزی که در تهران ماند، از ساعت نه صبح تا دو بعد از ظهر روی صندلی لهستانی، پشت میز غذا خوری هال می‌نشست، چای تلخ می‌خورد و کسانی را که به دیدنش می‌آمدند، می‌دید؛ شاگردان قدیمی، مدیرانی که زیر دست‌اش آموزش دیده بودند و کسانی که خاطرات مشترکی با او داشتند... غروب روزی که پدرم زیر پنجره سرتاسری هال در آخرین بازتاب‌های نورهای نارنجی، به زحمت خم شده بود تا ناخن‌های پایش را بگیرد، به فکر رسیدن کاری برای‌اش بکنم، کاری که در عمرش هرگز نکرده اما رویای آن را در آسمان سحرگاهی بوئنس آیرس می‌دیده است، پیش از آنکه مرض‌قند خوردن تن‌اش را از انگشت‌ها و شاید چشم‌ها آغاز کند و جهان‌اش در تاریکی فرو رود. پدرم می‌گفت هر آدم در دنیای خاصی زندگی می‌کند که برای دیگری به تمامی قابل درک نیست اما می‌توان آن را تصور کرد.

پدرم یک ماه بعد از فارقت‌التحصیل شدن از دانشگاه لایپزیک با مادرم ازدواج کرده بود و جز روزی که برای آن دختر انگشت آبی شیرازی چشمانش پر اشک شد، تمام زندگیش را پرهیزگاران و وقف همسر، فرزندان و کارش کرد. هر چند شاید لحظه‌های زیادی مثل سحرگاه ساحل بوئنس آیرس در روشن شدن رنگ آسمان، خیال چشمانی را دیده باشد که هرگز آن چنان که دوست داشته در آن‌ها خیره نمانده است.

آن دختر شاعر زیبا را که نگاه تحمل ناپذیری داشت، فریبا به من معرفی کرد. آن موقع دو سالی می‌شد که از همسرم جدا شده بودم و شش ماه می‌گذشت که با فریبا زندگی می‌کردم. فریبا گفت آن دختر بهترین کسی است که می‌تواند به پدرت نامه‌های عاشقانه بنویسد. اسمش سمیه بود و خودش آن را عوض کرده بود. دوست داشت سونیا صدایش کنند. فریبا می‌گفت زمانی که با هم دبیرستان می‌رفتند انگار برای هر ششصد و بیست و سه دختر تازه بالغ دبیرستان حجاب نامه عاشقانه می‌نوشته است. خیلی از دخترها با نامه‌های عاشقانه‌ی سونیا ازدواج کرده بودند، یکی خودکشی می‌کند و سه نفر هم با عشاقشان فرار کرده بود. دو روز قبل از برگشتن به ژنو مهمانی کوچکی ترتیب دادم و سونیا را به پدرم معرفی کردم. دختر را روز قبل در دفتر کارم ملاقات کرده بودم. چشمان عسلی مرطوبی داشت که آدم را سراسیمه می‌کرد و حتا وقتی سرت را توی کاغذهای روی میزت فرو می‌بردی، اجازه نمی‌داد چیزی ببینی. منشی یک آموزشگاه موسیقی بود. پیشنهاد دادم او را با سه برابر حقوق قبلی‌اش استخدام کنم، در ضمن احتیاجی هم نیست کارش را در آموزشگاه رها کند. کار او این بود که نقش دختری را بازی کند که عاشق مردان مسن است؛ با نگاهی دل‌باخته به پدرم خیره شود و وقتی به ژنو برگشت، با لحنی ملایم و باورپذیر برایش نامه‌های عاشقانه بنویسد و با زیباترین کلمه‌هایی که می‌داند، شادش کند. شرط اصلی نیز آن بود که هرگز نباید چیزی درباره‌ی این راز بگوید و از او چیزی بخواهد. برای تضمین حسن انجام کار، قراردادی نوشتم و چکی از سونیا گرفتم که بعد از اتمام کار به دختر برگردانده می‌شد.

توی مهمانی وقتی پدرم حیرت زده سونیا را ورنانداز می کرد و دختر با چشمانی که از شوق می لرزید به او خیره شده بود، باورم نمی شد روز قبل با آن لحن خشک و رسمی توی دفترم پای قراردادای را امضا کرده است. سونیا دست پدرم را گرفت و توی آشپزخانه برد. یک گلابی را با دقت پوست کند، خرد کرد و توی بشقاب چید و به پدرم داد. پدرم به کانتر آشپزخانه تکیه داده بود، جوک های نخ نما تعریف می کرد، گلابی ها را می خورد و می خندید. رفتم طبقه ی بالا تا آخرین ساعت ها را با مادرم باشم. مادر در سکوت و لبخند ابدی اش داشت چمدان ها را می بست. او را از پشت در آغوش گرفتم و موهای سفیداش را بوسیدم که هنوز همان بوی گیاهان دارویی روزگار بچگی ام را می دادند. تا ماه ها بعد خبرهای خوبی از ژنو می رسید. برادر بزرگم هر بار تلفن می زد، بهت زده می گفت معجزه ای رخ داده است. حال پدر روز به روز بهتر می شد، غذاهای بی مزه و حذف هر نوع شیرینی از زندگی، دیگر غمگین و بدخلق اش نمی کردد، دوست داشت روزهای آفتابی که ساحل شلوغ و پر هیاهو می شد، با مادرم کنار فواره بلند میان دریاچه و زیبا رویانی که در آفتاب برنزه می شدند، قدم بزنند... تا سال بعد که پشت چراغ قرمز چهارراه جهان کودک سونیا را پشت فرمان یک BMW نقره ای دیدم و فکر کردم زیباترین رویاها هم می توانند مثل ماهی زنده ای از میان دستان آدم بلغزند.

می خواستم به سونیا زنگ بزنم و درباره پدرم بپرسم، اما هر روز آن را به عقب می انداختم. ماه ها بود که حقوق اش را مرتب به حساب اش واریز می کردم و خبری از اوضاع نداشتم.

دو هفته بعد برادرم با حالی خراب زنگ زد و گفت، پدر رفته است هاوایی! از نظر او تنها یک احتمال برای چنین رفتار جنون آمیزی وجود داشت؛ پدر مرگ خود را پیش‌بینی کرده و مثل فیل‌هایی که قبل از مرگ خانواده خود را ترک می‌کنند، به دورترین نقطه جهان در میان اقیانوس آرام رفته است تا در چشم‌اندازی زیبا بمیرد. یا شاید در حالتی بدتر درون اتاقی که پنجره‌هایش به سوی آسمان استوایی باز می‌شوند، خود به زندگی‌اش خاتمه دهد. برادرم دو روز تلفنی تمام هتل‌های هاوایی را جستجو می‌کرد و هیچ نشانی از پدر نیافته بود، اما من سه روز بعد پدر را در گراند هتل تهران پیدا کردم. یکی از همکاران‌ام زنگ زد و گفت پدرت را با خانمی جوان در لابی هتل دیدم. حرف دوستم را تا فردا صبح که خودم واقعا در لابی هتل مقابل پدرم نشستم و با او از اندوه‌هایش حرف زدم، باور نکردم.

پدرم با چشمانی سرخ بغض‌اش را فرو می‌خورد و سعی می‌کرد دست‌ان لرزانش را طوری نگه دارد که قهوه رقیق و بدون شکر از لبه فنجان نریزد.

اومدم ببینم سونیا منو واقعا دوست داره یا نه!

به نظرم آمد دسته‌های مبل کم‌کم داغ می‌شوند.

پدرم هر چند دقیقه یک بار به لوستر بزرگ بالای سرش خیره می‌شد و می‌گفت:

- به نظرت چرا دختری با این چشم‌ها باید عاشق من بشه... دروغ گاهی همون چیزهایی یه که چشم آدم به عنوان واقعیت می‌بینه...

برایم تعریف کرد که چه طور دو ماه پیش سونیا را به ژنو دعوت کرده است تا رو در رو درباره واقعات‌های عشق با هم صحبت کنند و برایش ماجرای عشق نیچه و سالومه را تعریف کرده بود. اما چون بعد از یک هفته که صبح تا شب با سونیا بوده، به نتیجه روشنی در باره احساس واقعی دختر نمی‌رسد، تصمیم می‌گیرد خود پنهانی به تهران بیاید و ته و توی قضیه را در آورد. پدرم هرگز دروغ نگفته بود، اما در آن یک هفته ناچار شده بود دروغ‌های کوچک زیادی بگوید که بیرون ماندن از خانه را برای تمام روز توجیه کند، و حالا با دروغ بزرگ هاوایی خود را خلاص کرده بود.

آن دو در همین مدت کوتاه روزهای خوشی را با هم گذرانده بودند. پنهانی تمام شهر را گشته بودند، سونیا حتا در ساعتی خلوت او را با تله‌کابین به بام تهران برده بود تا از بالای کوه‌های البرز چشم‌انداز گسترده شهر را ببیند. پدرم نخست فکر کرده بود شاید همه این‌ها برای پول باشد، اما آیا پول می‌توانست همه واقعاتی به این بزرگی باشد، دو هزار و چهار صد سال بعد از سقراط مسأله چپستی‌ها پدر را گیج کرده بود... بارها از من پرسید؛ چه چیز می‌تواند آن قدر خیال‌انگیز باشد که شب‌هایی متوالی آدم را در بیداری به رویا فرو برد. به نظرم پدرم عشق یک طرفه وجود واقعی ندارد و فقط یک خیال خودآزارانه است. بیش‌تر شاعرانی که در طول تاریخ از بی‌وفایی یار گلایه کرده‌اند، خودخواهانه در پی ارضا حس همیشگی مظلومیت خویش بوده‌اند، برداشتن بار مسؤلیت از گردن خود و انداختن به گردن دیگری!



- می‌دونی بابا، من از آدم هایی که ناکامی خودشون رو با بی‌وفایی یکی دیگه توجیه می‌کنن حالم به هم می‌خوره، امکان نداره بتونی یه سال به یه چیزی فکر کنی ولی توی ماهیت‌اش تأثیر نداشته باشی.

پدر را به رستورانی حوالی تجریش بردم که غذاهای بی‌نمک، بی‌شکر و بی‌روغن قابل‌تحملی سرو می‌کرد. وقتی پدرم داشت با چنگال تکه‌های کوچک ماهی کبابی را در دهان می‌گذشت ناگهان دریافتم غذا خوردن‌اش مثل چهل سال پیش شده است، زمانی که عظمت‌اش را تحسین می‌کردم. با چشمانی که هشتاد سال زندگی خاکستری‌شان کرده بود خیره نگاهم کرد و گفت:

- سونیا می‌گه نمی‌خواد زیاد به‌ام نزدیک بشه، می‌گه می‌ترسم به‌ات آسیب بزنم... این وسط یه چیزی اشتباهه، من ممکنه برای اون بد باشم، ولی اون فی‌نفسه نمی‌تونه برای من بد باشه!... به نظرت اگه واقعا منو دوست نداشت ممکن بود نگران خوب یا بد بودن خودش برای من باشه؟

از این کلمه‌ی «فی‌نفسه» پدر که درباره‌ی چیزهای دوست‌داشتنی زندگیش به کار می‌برد، خوشم می‌آمد. سعی کردم قانع‌اش کنم که بی‌گدار به آب نزنند و شاید همان فکری که اول درباره‌ی پول کرده درست‌تر باشد.

- چه اهمیتی داره بابا، کدوم آدمی یه که به پول فکر نکنه، من هر چی یه دختر می‌تونه توی رویاهاش ببینه به‌اش دادم... می‌تونست بره باه‌اش خوش باشه، ولی اون هر روز دوست داره با من حرف بزنه!

فکر کردم شاید بهتر باشد همه چیز را به او بگویم، اما وقتی دیدم با چه اشتباهی کاهوهای بدون سس را می‌خورد پشیمان شدم.

- پریروز یه چیز عجیبی دیدم... توی تله‌کابین داشتم کوه‌ها رو نگاه می‌کردم، یه هو روی گردنم یه چیزی حس کردم. برگشتم دیدم سونیا به‌ام خیره شده، انگار با چشم‌هاش می‌خندید. راستش یه هو دلم ریخت، فکر کردم داره به این وضعیتی که داریم می‌خنده، خب خنده‌دار هم هست. ولی بعد دیدم یه جور حس رضایت توشه! نمی‌دونم واقعا درباره من چی فکر می‌کنه، ولی هیچی توی دنیا نیست که نشه فهمید، حتا اگه فقط خودت یه نفر معنی داشته باشه!

پدرم قصد داشت دو هفته تمام تهران بماند و من نمی‌دانستم درحالی که قول داده‌ام کلمه‌ای درباره این ماجرا نگویم، چه طور باید مادر و برادرهایم را از نگرانی درآورم. مصیبت فراوانی کشیدم تا آشنایی در هاوایی بیابم و مجاب‌اش کنم به ژنو زنگ بزند و بگوید حال پدر خوب است و تصمیم دارد روزهایی را در خلوت خود، خوش باشد. سخت تر از آن مجاب کردن پدرم بود که گزین‌گویی‌های عاشقانه دختر را جدی نگیرد و با باران پول عشق واقعی را امتحان نکند. همان استدلال‌های فلسفی شاید بی‌خطرتر بودند.

- آخه فقط برای امتحان کردن اون نیست بابا. تو می‌تونی لذت آدمی رو که یه هو همه آرزوهایش رو به دست آورده تصور کنی؟! حالا تصور کن همه این لذت‌ها از تونه! تو به‌اش دادی!

به سراغ سونیا رفتم، چکی را که از او داشتم مقابل صورت‌اش تکان دادم و گفتم می‌توانم به خاطر نقض قرارداد پدرش را در آورم. قسم می‌خورد که هرگز از پدرم چیزی نخواسته است و او خود به زور برایش پول می‌فرستد.

از این که مرا این قدر ابله فرض کرده بود عصبانی شدم. سعی کردم به او بفهمانم کاری آسان‌تر از این نیست که تصویری از رویاهایت برای کسی که دوستت دارد بسازی تا او با بر آوردن آرزوهای تو احساس کند رویاهای خود را محقق کرده است! نمی‌توانستم توجیه‌ای روشن برای حرفم پیدا کنم و دختر مدام تکرار می‌کرد، من هیچ پولی از پدر شما نخواستم! به او گفتم قرارداد از همین لحظه فسخ شده است و سونیا فقط تا زمانی که پدر در تهران است اجازه دارد با او حرف بزند.

پدرم بی‌آن که پاسخ روشنی برای معنای عشق پیدا کند، به ژنو بازگشت. اما بیست و سه روز بعد برادرم زنگ زد و با صدای بغض‌آلود گفت؛ پدر توی هاوایی دیوانه شده است! گفت کسی که از هاوایی برگشته پدر نیست، یک پیرمرد هشتاد ساله دیگر است؛ کسی را نمی‌شناسد، با خودش حرف می‌زند، شب‌ها نمی‌خوابد و گاهی به دریاچه ژنو خیره می‌شود و گریه می‌کند. برادرم به این نتیجه رسیده بود که پدر در هاوایی وقتی روزهای متوالی بی‌هوده تلاش کرده تا به زندگی‌اش خاتمه دهد، با ترس‌ها و واقعیت‌های درونی خویش رو به رو شده و حالا نمی‌تواند با خودش کنار بیاید! احتمالاً دکتری که برای معالجه پدر آورده بودند این‌ها را به برادرم گفته بود.

دلم برای نگاه معصومانه دکتر وقتی به چشمان خاکستری و خشمگین پدرم خیره می‌شد تا رازهای آن را دریابد، می‌سوخت. به ناچار باز هم سراغ سونیا رفتم و او را با دو برابر حقوق قبلی برای نوشتن نامه‌های عاشقانه استخدام کردم. اما دیگر اطمینانی نداشتم که تأکیدها و تضمین‌هایم برای عدم سوءاستفاده مالی از پدرم چه قدر می‌تواند مؤثر باشد. اتفاقاتی که مدتی بعد رخ داد نشان دادند نگرانی‌ام بی‌هوده نبوده است. اواخر پاییز برادرم زنگ زد و درحالی که به سختی به دنبال کلماتی می‌گشت که زهر کمتری داشته باشند گفت؛ پدر یک معشوقه دارد! بیماری پدر دوباره در حال شدت پیدا کردن بود و او تصمیم گرفته بود آخرین وصیت‌نامه خود را در اختیار وکیل‌اش قرار دهد تا پیش از مرگ‌اش مقدمات آن اجرا شود. وقتی این خبر به برادرانم رسید که غیر از وراثت قانونی نام زنی دیگر نیز در وصیت‌نامه وجود دارد که به همان اندازه سهم می‌برد، کنترل اوضاع به کل از دستم در رفت. هیچ کدام از برادرهایم جرأت توضیح خواستن از پدر را نداشتند. تنها کسی که چنین قدرتی داشت مادر بود. گفتن ماجرا به مادر هم خود شجاعت زیادی می‌طلبید و کسی حاضر نبود عواقب آن را بپذیرد. برادر بزرگم ناچار مسئولیت را برگردن گرفت، اما جواب مادر در برابر سرگیجه و عرق شرمساری برادرم لبخندی کنجکاوانه بود. سپس برادرانم همه با هم سعی کرده بودند ابعاد فاجعه را برایش تشریح کنند، آن قدر که حوصله مادر سر رفته بود و مجبور شده بود یک کاغذ بردارد و برای‌شان بنویسند: «من از یه سال پیش حدس زده بودم. چرا اصرار دارین زندگی پدرتون رو تلخ کنین. اگه می‌خوایین کاری برای من بکنین یه عکس ازش پیدا کنین ببینم چشم‌هاش چه شکلی یه.» چنین شد که تصمیم گرفتند به جای پدر، زندگی مرا تلخ کنند.

می‌خواستند همگی به تهران بیایند، سونیا را بیابند و با شدیدترین تهدیدها او را وادارند که پایش را از زندگی پدر بیرون بکشد. لو رفتن ماجرا برای من ناگوارتر از پذیرفتن بار مسئولیت متقاعد کردن معشوقِ پدر بود. به ناچار گفتم کار را به من بسپارند و به سونیا پیغام دادم به دفترم بیاید.

وقتی پشت میز دفترم به چشمان مرطوب دختر خیره شده بودم، تمام جملاتی که برای گفتن به او در ذهنم آماده داشتم، به نظر احمقانه آمدند. سونیا دستش را توی کیفش برد، کاغذی را روی میزم گذاشت و بار مسئولیت رو در رو شدن با خودم و جنگیدن با سایه‌ای موهوم را از دوشم برداشت. سونیا در آن نامه به طور رسمی و با امضاء محضری از پذیرفتن سهم‌الارث یک میلیون و هفتصد هزار پوندی خود انصراف داده و آن را کاملاً به مادرم منتقل کرده بود. با سونیا به عکاس‌خانه‌ای که بیش‌تر ستاره‌های سینما در آن‌جا عکس می‌گرفتند، رفتیم و گفتم در زیباترین حالت‌های ممکن از او عکس بگیرند. مطمئن بودم عکسی که برای مادرم می‌فرستم هر چه زیبا و باشکوه‌تر باشد، بیش‌تر غرور پنهان در لبخند عمیق‌اش را نوازش می‌کند. سی و هفت روز بعد پدر برای کنکاش در رازهای عشق به تهران آمد و بی آن که خودش را از کسی پنهان کند با سونیا در گوشه و کنار شهر خاطرات قدیمی‌اش را جستجو کرد. اقامت او در تهران کوتاه‌تر از انتظار بود. پدرم هفده روز بعد در بعد از ظهری آفتابی، وقتی از دختر خواسته بود او را به بام تهران ببرد، در ایستگاه دوم توچال مُرد. سونیا تعریف می‌کرد با این که حال پدر مساعد نبوده، اصرار داشته تا ایستگاه آخر بالا بروند.

اما در ایستگاه دوم تصمیم‌اش تغییر می‌کند و می‌خواهد پیاده شود. با وجود آفتابی تمیز و درخشان، باد خیلی سردی می‌وزیده است.

پدر به طرف صخره‌ای مشرف به کوهستان برفی می‌رود که بازتاب نور تند آن چشم را می‌زده. بعد ناگهان روی زمین می‌افتد. چند نفر کمک می‌کنند که او را به داخل ایستگاه برگردانند، اما دیگر فایده‌ای نداشته است.

هیچ وقت نفهمیدم پدر واقعا به رازهایی که آزارش می‌داد دست یافت یا نه. سه روز قبل از مرگ پدر، با هم در رستورانی که خانه‌ای قدیمی در وسط حیاط بزرگی با درختان بلند و آفت‌زده چنار بود، نهار می‌خوردیم. پدرم گفت: هیچی مزخرف‌تر از عشق نیست. مته آلیس در سرزمین عجایب هر لحظه غافلگیرت می‌کنه. برگ بزرگ کاهویی را از وسط نصف کرد و گفت: به نظرم این دختره خیلی وقت‌ها به‌ام دروغ می‌گه. نمی‌دونم، شاید هم ماهیت‌اش دروغ نباشه. یه چیزی‌هایی رو نمی‌گه... لحظه‌ای به من خیره ماند، خندید و گفت: احتمالا خودش هم نمی‌دونه!

پدرم همچنان تلاش می‌کرده که بفهمد وقتی سونیا با چشم‌های مرطوبش به او خیره می‌شود واقعا دوستش دارد یا فقط به او احتیاج دارد. آیا این احساسی یگانه است یا می‌تواند نسبت به هر کس دیگری در این موقعیت ایجاد شود. پدرم از دختر قول گرفته بود هر زمان کسی را یافت که فکر کرد می‌تواند آدم زندگی‌اش باشد، او را رها کند و دنبال سرنوشت واقعی خود برود. هر چند به نظرم هیچ وقت به کلمه‌های مثل «سرنوشت» و «واقعیت محض» زیاد اعتقاد نداشت.

سونیا یک هفته قبل از مرگ پدر به او گفته بود شاید بخواد با برادر رییس شرکتشان ازدواج کند و پدرم همان شب چنان عصبانی و پشیمان شده بود که تا صبح راه می‌رفت و با سایه خود می‌جنگید. می‌گفت این ماجرا یک باره پیش نیامده، سونیا از قبل همه چیز را می‌دانسته، اما دروغ گفته، چیزی به او نگفته است.

- نمی‌دونم شاید هم دارم با محکوم کردن اون خودم رو توجیه می‌کنم... می‌دونی، خیلی وقت‌ها برای کاری که برایش انجام دادم و فکر می‌کنم واقعا خوشحال‌اش می‌کنه، فقط نگام می‌کنه و می‌گه ممنون، اما بعد برای یه چیز کوچیک اون قدر ذوق می‌کنه که گریه‌اش می‌گیره... ولی می‌دونی بابا، اگه واقعا دوستم نداشت این قدر زور نمی‌زد بهام دروغ بگه... نمی‌تونست هر بار می‌بینم‌اش غافل‌گیرم کنه!

بعد از مراسم کفن و دفن پدر، فقط یک بار تلفنی با سونیا صحبت کردم. آخرین عکس پدرم را که با موبایلش گرفته بود برایم فرستاده بود. زنگ‌زده بود که تشکر کند و خبر دهد که یک ماه دیگر ازدواج می‌کند. به او گفتم اگر بخواد می‌توانم مقداری پول برایش بفرستم. احتیاجی نداشت. گفت پدرم وقتی فهمیده سرانجام ازدواج خواهد کرد، خانه‌ای برایش خریده است. گفت یک سال است که می‌خواهد ازدواج کند. تا وقتی پدرم زنده بود نمی‌توانست تصمیم بگیرد. صدایش کمی می‌لرزید.

گفت از این که موضوع ازدواجش را به پدرم گفته پشیمان شده است، چون دیگر مطمئن نیست برای خانه‌ای که می‌دانسته پدرم به او خواهد داد، این را گفته یا وفاداری به قولی که پدرم از او گرفته بوده است؛ شاید اگر این را نمی‌گفت پدر روزهای بیش‌تری کنارش می‌ماند، اما حالا مدتی است که سعی می‌کند به آن فکر نکند.

خرین عکس را رهگذری با موبایلِ سونیا توی پارک از آن دو گرفته بود. سونیا تعریف کرد پدرم قبل از این که آخرین عکس را بگیرند از طلوع بونئس آیرس حرف می‌زده است. گفت بزرگ‌ترین آرزویش این بوده که با هم به آمریکای جنوبی سفر کنند و از پنجره هتل آسمانی را تماشا کنند که کم کم به رنگ چشمان سونیا تغییر می‌کند. توی این عکس برف باغچه‌های اطراف را پوشانده است. آسمان رنگ پریده گسترده‌ای پشت سرشان دیده می‌شود. انگار آسمان صبح زود یا دم غروب است. آن دو روی نیمکت، نزدیک هم نشسته‌اند و از دهان‌شان بخار رقیقی بیرون زده است. انگشتان و نوک بینی هر دو از سرما سرخ شده و می‌خندند. پدرم دارد بستنی شکلاتی بزرگ و شیرینی می‌خورد که قند آن برای قتل‌عام یک لشکر دیابتی کافی است. خنده‌ای که در نگاه هر دوی‌شان است چیزی را پنهان کرده که نمی‌دانم چیست. انگار از خوابی عجیب پریده و ناگهان به خنده افتاده باشی، در حالی که هنوز همه آن چیزی که در رویا دیده‌ای به یادت نیامده است. دختر انگشتان سرخ پدرم را در دست‌اش گرفته و پدرم کمی سرش را به سمت او خم کرده است. □